

بار هستی

میلان کوندرا

مترجم

دکتر پرویز همایون پور

فهرست مطالب

۹	پیشگفتار مترجم بر چاپ نخست
۱۳	پیشگفتار مترجم بر چاپ دوم
۱۷	مقدمه مترجم بر چاپ چهارم
۳۳	بخش یکم: سبکی و سنگینی
۶۹	بخش دوم: تن و روان
۱۰۷	بخش سوم: کلمه‌های نامفهوم
۱۵۹	بخش چهارم: تن و روان
۱۹۷	بخش پنجم: سبکی و سنگینی
۲۵۷	بخش ششم: راه‌پیمایی بزرگ
۲۹۱	بخش هفتم: لبخندِ کارنین

بازگشت ابدی، اندیشه‌ای اسرارآمیز است و «نیچه» با این اندیشه بسیاری از فیلسوفان را متحیر ساخته است: باید تصور کرد که یک روز همه چیز، همان طور که پیش از این بوده، تکرار می‌شود و این تکرار هم‌چنان تا بی‌نهایت ادامه خواهد یافت! معنای این اسطوره نامعقول چیست؟

خلاف اسطوره بازگشت ابدی این است: زندگی که به یک‌باره و برای همیشه تمام می‌شود و باز نخواهد گشت، شباهت به سایه دارد، فاقد وزن است و از هم‌اکنون آن را باید پایان یافته دانست؛ و هرچند موحش، هرچند زیبا و هرچند باشکوه باشد، این زیبایی، این دهشت و شکوه هیچ معنایی ندارد. این‌ها درخور اعتنا نیست، همان طور که جنگ میان دو سرزمین آفریقایی در قرن چهاردهم، هیچ چیز را در دنیا تغییر نداده است، هرچند در این جنگ سی هزار سیاه‌پوست با رنج و مصیبت وصف‌ناپذیری هلاک شده باشند.

اما اگر این جنگ میان دو سرزمین آفریقایی به دفعات بی‌شمار در حال بازگشت ابدی تکرار شود، چیزی در آن تغییر خواهد یافت؟

آری، مسلماً؛ در این صورت جنگ، صخره‌ای پابرجا خواهد شد و حماقتی بدون گذشت. اگر انقلاب فرانسه می‌بایست به‌گونه‌ای ابدی تکرار شود، تاریخ فرانسه کم‌تر به «ربسپیر» مغرور بود. اما چون این تاریخ از چیزی سخن می‌گوید که دیگر تکرار شدنی نیست، «سال‌های خونین» فقط در کلمات، نظریات و مباحث

خلاصه می‌شود؛ این سال‌ها از گناه سبک‌تر است و ترس بر نمی‌انگیزد. میان رب‌سپیری که فقط یک‌بار در تاریخ ظهور کرده و رب‌سپیری که به‌گونه‌ای ابدی برای بریدن سرفرانسویان بازمی‌گردد، فرق بسیار است.

بنابراین، اندیشهٔ بازگشت ابدی دورنمایی را نشان می‌دهد که در آن هر چیز، آن‌طور که می‌شناسیم، به نظر نمی‌آید و همه چیز بدون کیفیت ناپایداریش ظاهر می‌شود. این کیفیت ناپایدار ما را از دادن هر حکمی بازمی‌دارد. آیا می‌توانیم آن‌چه را که در گذر است محکوم کنیم؟ ابرهای سوختهٔ غروب آفتاب بر همه چیز - حتی گیوتین - افسونی غم‌انگیز می‌تاباند.

چندی پیش من در وضعی قرار گرفتم که به نظرم باورنکردنی می‌رسید. کتابی دربارهٔ «هیتلر» را ورق می‌زدم و در برابر بعضی از عکس‌های آن دچار هیجان می‌شدم، زیرا این عکس‌ها دوران کودکی ام را - که زمان جنگ سپری شده بود - به خاطر می‌آورد. چندین نفر از اعضای خانواده‌ام جان خود را در اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها از دست داده بودند، ولی مرگ آنان در رابطه با عکس هیتلر چه مفهومی داشت؟ عکسی که زمانی تمام شده از زندگی ام را به خاطر می‌آورد - زمانی که باز نخواهد گشت.

این آشتی با هیتلر تباهی عمیق اخلاق را در دنیایی که اساساً بر عدم بازگشت بنا شده است، آشکار می‌کند، زیرا در این دنیا همه چیز از قبل بخشوده شده و همه چیز در آن به طرز وقیحانه‌ای مجاز است.



اگر هر لحظه از زندگی مان باید دفعات بی‌شماری تکرار شود، ما همچون مسیح به صلیب و به ابدیت می‌خکوب می‌شویم. چه فکر وحشت‌آوری! در دنیای بازگشت ابدی، هر کاری بار مسئولیت تحمل‌ناپذیری را همراه دارد. و به همین دلیل نیچه اندیشهٔ بازگشت ابدی را سنگین‌ترین بار می‌دانست.^۱ اگر

بازگشت ابدی سنگین‌ترین بار است، زندگی ما می‌تواند با تمام سبکی ناپاکش در این دورنما ظاهر شود.

اما واقعاً سنگینی، موحش و سبکی، زیباست؟

سنگین‌ترین بار، ما را درهم می‌شکند، به زیر خود خم می‌کند و بر روی زمین می‌فشارد. اما در شعرهای عاشقانهٔ تمام قرون، زن در اشتیاق تحمل فشار پیکر مردانه است. پس سنگین‌ترین بار درعین حال نشانهٔ شدیدترین فعالیت زندگی هم هست. بار هر چه سنگین‌تر باشد، زندگی ما به زمین نزدیک‌تر، واقعی‌تر و حقیقی‌تر است.

در عوض، فقدان کامل بار موجب می‌شود که انسان از هوا هم سبک‌تر شود، به پرواز درآید، از زمین و انسان زمینی دور گردد و به‌صورت یک موجود ایمنه واقعی درآید و حرکاتش، هم آزاد و هم بی‌معنا شود.

بنابراین کدام‌یک را باید انتخاب کرد: سنگینی یا سبکی؟

پارمنید^۱ شش قرن قبل از مسیح این سؤال را از خود کرد. به نظر او جهان به عوامل متضاد تقسیم شده است: تاریکی و روشنایی، کلفتی و نازکی، گرما و سرما، هستی و نیستی. او یک قطب تضاد را مثبت (روشنی، گرمی، نازکی، هستی) و دیگری را منفی می‌پنداشت. تقسیم‌بندی عالم به قطب‌های مثبت و منفی، می‌تواند از فرط سادگی، کودکانه به نظر بیاید، اما این پرسش به هیچ‌وجه کودکانه نیست: سبکی یا سنگینی، کدام مثبت است؟

پارمنید پاسخ می‌داد: «سبک مثبت و سنگین منفی است.» آیا او حق داشت؟ سؤال همین است و تنها یک چیز مسلم است، تضاد سنگین و سبک، اسرارآمیزترین و مبهم‌ترین تضادهاست.

۱. پارمنید (Parmenide) فیلسوف یونانی در حدود سال‌های ۵۴۰ تا ۴۵۰ پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است. او در منظومهٔ خود در باب طبیعت، جهان را ابدی، واحد، مداوم و بی‌حرکت توصیف می‌کند.

سال‌های زیادی است که به «توما»^۱ فکر کرده‌ام، اما در پرتو این تفکرات است که برای نخستین بار او را به روشنی مشاهده می‌کنم. او را می‌بینم که جلوی یکی از پنجره‌های آپارتمانش ایستاده، چشمانش را به آن سوی حیاط و به دیوار ساختمان مقابل دوخته و نمی‌داند چه کند.

توما تقریباً سه هفته پیش در یکی از شهرهای کوچک بوهم^۲ با «ترززا» آشنا شده بود و حدود یک ساعتی را باهم گذرانده بودند. سپس ترززا او را تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کرد و تا لحظه سوار شدن به قطار منتظر ماند. ترززا ده روز پس از آن، برای دیدن او به پراگ رفت و همان روز در کنار هم آمدند. شب ترززا به شدت تب کرد و مجبور شد یک هفته با حال بیماری در خانه او بماند.

توما نسبت به دختری که تازه با او آشنا شده بود، دل‌بستگی شدیدی حس می‌کرد، این دختر به نظرش کودکی می‌مانست که او را در درون سیدی نهاده و بر آب رودخانه رهایش کرده باشند و وی سبد را در کنار تخت خود، از آب گرفته باشد.

ترززا یک هفته در خانه او ماند و پس از بهبودی، به شهر خود در دویست کیلومتری پراگ بازگشت. و این جاست لحظه‌ای که از آن سخن می‌گویم، و این جاست که راز و رمز زندگی توما را می‌بینم. او در برابر پنجره ایستاده و چشمانش را به آن سوی حیاط و به دیوار ساختمان مقابل دوخته و فکر می‌کند.

آیا باید به او پیشنهاد کند که به پراگ بیاید و نزد وی بماند؟ مسئولیت این کار هراسانش می‌سازد. مطمئناً اگر ترززا را به خانه‌اش دعوت کند، او مشتاقانه می‌آید و همه زندگی‌اش را وقف او می‌کند. آیا باید از این فکر منصرف شود؟

1. Toma

۲. پکسلواکی از سه منطقه بزرگ بوهم (Bohème)، موراوی (Moravie) و سلواکی (Sliovaquie) تشکیل شده است. بوهم تا سال ۱۵۴۵ میلادی، یک کشور سلطنتی وابسته به امپراتوری آلمان بود. از این تاریخ تا سال ۱۹۱۹، بوهم به امپراتوری اتریش پیوست و در این سال - طبق عهدنامه سن ژرمن - از اتریش جدا و جزء چکسلواکی شد.

در این صورت، ترززا هم‌چنان پیشخدمت یک آبجوفروشی در شهرستانی کوچک باقی خواهد ماند و هرگز او را باز نخواهد دید.

آها به‌راستی مایل است ترززا به او ملحق شود؟ آری یا نه؟

توما به داخل حیاط نگاه می‌کند و درحالی‌که چشمانش را به دیوار ساختمان مقابل دوخته، دنبال پاسخ می‌گردد.

مادم تصویر این زن را در حال خواب در اتاق خود مجسم می‌کند، و به یاد می‌آورد که هیچ‌کس در زندگی گذشته‌اش، شبیه او نبوده است. ترززا نه یک معشوقه بود و نه یک همسر. او کودکی بود که توما از یک سبد صمغ‌اندود بیرون آورده و روی تخت‌خواب خود گذاشته بود. حال او در خواب بود. توما نزدیک وی زانو زد، نفس تب‌آلودش تندتر می‌زد و ناله ضعیفی به گوش توما رسید. صورت خود را به‌صورت ترززا فشرد و در حال خواب برایش کلمات آرامش‌بخش نجوا کرد. در ظرف یک ثانیه به‌نظرش رسید که ترززا آرام‌تر نفس می‌زند و صورتش به‌خودی‌خود به‌طرف صورت او کشیده می‌شود. توما بوی گس تب را احساس می‌کرد و مثل این‌که بخواهد خود را از صفای تن او اشباع کند، آن را استنشاق می‌کرد. آن‌گاه توما پنداشت ترززا سال‌های زیادی در خانه او بوده و اکنون در حال مرگ است. ناگهان به نظرش رسید که پس از مرگ ترززا، او نیز مسلماً زنده نمی‌ماند. پس باید در کنارش دراز بکشد و با او بمیرد. مشتاقانه صورت خود را در کنار صورت ترززا در بالش فروبرد و زمانی دراز بدین حالت باقی ماند.

اکنون توما جلو پنجره ایستاده بود و این لحظه را به خاطر می‌آورد و از خود می‌پرسید: «چه چیزی جز عشق بدین گونه می‌آید و خود را می‌شناساند؟»

اما این عشق بود؟ توما یقین کرده بود که می‌خواهد در کنار ترززا بمیرد. چنین احساسی به روشنی زیاده از حد بود، او ترززا را فقط دو بار دیده بود! آیا این احساس نوعی واکنش عصبی و هیستریک مردی نبود، که آگاه از ناشایستگی خود در دوست داشتن، کم‌دی عشق را با خود بازی می‌کرد؟ و در همین حال برای بازی در این کم‌دی، شایستگی او آن‌قدر ناچیز بود که یک

پیشخدمت حقیر شهرستانی را انتخاب کرده بود که عملاً هیچ بختی برای ورود به زندگی اش نداشت!

توما به دیوار کثیف حیاط نگاه می کرد و نمی دانست که این حال، احساس عصبی زودگذری است، یا عشق.

و در این شرایط که یک مرد واقعی می داند چگونه سریعاً تصمیم بگیرد، توما از شک و دودلی خود شرمسار بود. این تردید زیباترین لحظه عمرش را از هر معنایی تهی می ساخت.

توما خود را سخت سرزنش می کرد، اما سرانجام دریافت که شک و تردید امری کاملاً طبیعی است: آدمی هرگز از آن چه باید بخواهد، آگاهی ندارد، زیرا زندگی یک بار بیش نیست و نمی توان آن را با زندگی های گذشته مقایسه کرد و یا در آینده تصحیح نمود.

— با ترزا بودن بهتر است یا تنها ماندن؟

هیچ وسیله ای برای تشخیص تصمیم درست وجود ندارد، زیرا هیچ مقایسه ای امکان پذیر نیست. در زندگی با همه چیز برای نخستین بار برخورد می کنیم. مانند هنرپیشه ای که بدون تمرین وارد صحنه شود. اما اگر اولین تمرین زندگی، خود زندگی باشد، پس برای زندگی چه ارزشی می توان قایل شد؟ این است که زندگی همیشه به یک «طرح» شباهت دارد. اما حتی طرح هم کلمه درستی نیست، زیرا طرح همیشه زمینه سازی برای آماده کردن یک تصویر است، اما طرحی که زندگی ماست، طرح هیچ چیز نیست، طرحی بدون تصویر است.

توما این ضرب المثل آلمانی را با خود زمزمه می کرد: یکبار حساب نیست، یکبار چون هیچ است. فقط یکبار زندگی کردن مانند هرگز زندگی نکردن است.

□□□

یک روز هنگام استراحت میان دو عمل جراحی، پرستاری به توما اطلاع داد که او را پای تلفن می خواهند. گوشی را که برداشت صدای ترزا را

شناخت. از ایستگاه راه آهن تلفن می کرد. توما خوشحال شد، اما متأسفانه آن شب گرفتار بود و ترزا را برای فردا شب به خانه اش دعوت کرد. اما به محض این که گوشی را گذاشت خود را سرزنش کرد که چرا به ترزا نگفته بود فوراً بیاید. توما هنوز وقت داشت وعده ملاقات خود را به هم بزند! از خود پرسید در طی این سی و شش ساعت طولانی که به دیدارشان مانده، ترزا در پراگ چه خواهد کرد. دلش می خواست ماشینش را سوار شود و در خیابان های شهر دنبالش بگردد.

ترزا شب روز بعد به خانه او آمد. یک کیف — که به تسمه ای متصل بود — به دوش داشت و خوش لباس تر از دفعه پیش به نظر می رسید. آنا کارنیای تولستوی را در دست داشت. شاد و سرحال بود. کمی حالت چندجالی داشت و می کوشید وانمود کند که بر حسب تصادف و به دلیل وضع خاصی، به آن جا آمده است. بنا به دلایل حرفه ای و شاید هم (حرف هایش مبهم بود) در جستجوی شغلی به پراگ آمده است.

سپس آن ها در کنار یک دیگر آرمیدند. به آن زودی پاسی از شب گذشته بود. توما پرسید که کجا اتاق گرفته است تا او را با ماشین برساند. ترزا با حالتی ناراحت پاسخ داد که می خواسته مهمانخانه ای پیدا کند و به ناچار چمدانش را در ایستگاه راه آهن امانت گذاشته است.

روز پیش توما از آن وا همه داشت که اگر ترزا را به خانه اش دعوت کند، ترزا دعوتش را بپذیرد و همه زندگی اش را تسلیم او کند. حالا با شنیدن این که چمدانش را در ایستگاه راه آهن به امانت سپرده، با خود گفت که ترزا تمام زندگی اش را در این چمدان گذاشته تا به او واگذارد.

با ترزا سوار اتومبیلش — که در مقابل ساختمان پارک شده بود — شد و به ایستگاه راه آهن رفتند و چمدان را — که بزرگ و بی نهایت سنگین بود — گرفتند و باهم به خانه برگشتند.

چگونه توما توانست به این سرعت تصمیم بگیرد، حال آن که نزدیک به پانزده روز تردید داشت و حتی خبری هم از خود به ترزا نداده بود؟